

صبح روز تلخ

برای خانواده اخلاقی، مهدی آقا فقط پدر خانه نبود؛ ستون زندگی شان بود. هرکدام که از او حرف می‌زنند، از یک مهدی اخلاقی متفاوت می‌گویند؛ یکی از پدری که هر صبح پسرش را سرکار می‌رساند، یکی از مردی که دست خیر داشت، یکی از آشپزی که تادیر وقت برای هیئت پای دیگ می‌ایستاد و دیگری از همسری که قبل از آنکه چیزی گفته شود، کم و کسر خانه را می‌دید و بی سروصدا تهیه اش می‌کرد. اما میان همه این خاطره‌ها، یک موضوع مشترک است؛ هیچ‌کدام نمی‌توانند نامش را بیاورند، بی‌آنکه صدایشان بلرزد.

صدیقه اعظم زاده حسینی، همسر مرحوم، هنوز هم آخرین صبح زندگی مشترکشان را با همه جزئیات به یاد دارد؛ صبحی که قرار بود مثل همه روزهای دیگر آغاز شود، اما پایش به هیچ روز دیگری شباهت نداشت.

۳۸ سال کنار مهدی اخلاقی خوشدل در محله عبادی زندگی کرده است. مردی که به گفته همسرش، سختی کم نکشید؛ سال‌ها کاشی‌کاری و سرامیک نصب کرد، با گرد و خاک کارش ساخت و با همان دست‌های پینه بسته، خرج زندگی را درآورد. اما سه سال آخر، بیماری آسم، نفس‌هایش را سخت کرده بود.

صدیقه خانم می‌گوید: گاهی حالش بد می‌شد، اما داروهایش را که می‌خورد کمی در هوای آزاد می‌ایستاد، بهتر می‌شد. برای همین آن صبح هم فکر نمی‌کردیم، اتفاقی بیفتد. صبح جمعه، احساس نفس تنگی داشت. دارویش را خورد و به حیاط رفت تا نفس تازه کند. من هم او را با دمی زدم تا حالش جابجایی. اما انگار این بار شرایط فرق می‌کرد. به اورژانس زنگ زدیم.

دقایقی بعد، اضطراب همه خانه را فرا گرفت. مرحوم آقامهدی، نام برادر بزرگ‌ترش حسن آقار که همسایه‌شان است، به زبان آورد و گفت: حسن جان... بیا... دارم می‌میرم. محراب، کوچک‌ترین پسر خانواده، با دیدن حال پدر، از ترس فریاد می‌زد. همسرش دوباره با اورژانس تماس گرفت. وقتی دید شوهرش دیگر نفس نمی‌کشد، بارانمایی اپراتور اورژانس، احیای قلبی را شروع کرد.

صدیقه خانم ادامه می‌دهد: یکی دوبار نفس کوتاهی کشید، اما دیگر به هوش نیامد. وقتی نیروهای اورژانس رسیدند، او را به بیمارستان هاشمی نژاد بردند.

خانواده مهدی اخلاقی، هیئتی قدیم محله آیت‌ا... عبادی در پی اتفاقی ناگهانی، اعضای پدر را اهدا کردند

معامله با خدا

حمیده صفائی «بابا، کاش مثل آدم‌های فیلم هاشفادهنده بودی...» مصطفی دیگر نمی‌تواند حرفش را ادامه بدهد. سرش را پایین می‌اندازد. صورتش بین دست‌هایش پنهان می‌شود. از صدای حق‌هق و تکان خوردن شانه‌هایش می‌فهمیم گریه امانش نداده است تا جمله را کامل کند.

مادر که تا همین لحظه آرام‌گوش می‌داد، گوشه چادرش را روی صورتش می‌کشد. مرتضی نگاهش را از قاب عکس پدر می‌گیرد و به زمین خیره می‌شود تا کسی چشمانش را نبیند. محراب، پسر کوچک خانواده، هم حال و روز بهتری ندارد؛ او هم نمی‌تواند جلوشک‌هایش را بگیرد. چند دقیقه، هیچ‌کس حرفی نمی‌زند.

در خانه خانواده اخلاقی، انگار هر خاطره‌ای که از مهدی آقا گفته می‌شود، دوباره داغ رفتنش را زنده می‌کند.

مصطفی نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: بچه که بودم، به بابا می‌گفتم یا تاجر خیلی پولداری شو که بتوانی به مردم کمک کنی یا مثل آدم‌های توی فیلم هاشفادهنده باش. پدر همیشه می‌خندید و می‌گفت «تاجر که نشدم... اما خدا را چه دیدی، شاید یک روز شفا دهنده شدم». آن روزها، هیچ‌کدامشان نمی‌دانستند این گفت‌وگوی ساده، سال‌ها بعد، درست میان راهروهای بیمارستان، معنای دیگری پیدا خواهد کرد. سیزدهم خرداد امسال، روزی که خانواده، میان‌اشک و امید، به اهدای اعضای بدن پدری رضایت دادند که در همه عمرش، پیش از آنکه چیزی برای خودش بخواند، به فکر دیگران بود.

